

فصل اول

اولین سفر

من در سال ۱۶۳۲، در شهر یورک^۱ و در خانواده‌ای سرشناس به دنیا آمدم. یورک یکی از شهرهای غربی انگلستان است. رابینسون نام خاندان مادری ام است. دو برادر داشتم، برادر بزرگم در جنگ انگلستان با اسپانیا کشته شد، اما از وضعیت برادر دومم هیچ‌کس خبر ندارد.

از خودم بگویم. پدرم برای تحصیل من بسیار تلاش می‌کرد و آرزو داشت وکیل شوم. اما من هیچ‌کار سودمندی انجام نمی‌دادم. دنبال آموختن هیچ حرفه‌ای نبودم. فقط به خوش گذارنی و سرگرمی فکر می‌کردم و آرزو داشتم همیشه روی دریاها و اقیانوس‌های بزرگ دنیا در سفر باشم.

پدرم همیشه مرا نصیحت می‌کرد و می‌کوشید این فکر را از سرم بیندازد. او اغلب با اندوه، سرنوشت نامعلوم برادر کوچکم را به من یادآوری می‌کرد. سخنان او چند روزی در من اثر داشت، اما باز خیلی زود خیال سفر روی آب‌ها به سرم می‌زد. بالاخره تصمیم گرفتم برای این که پدرم را نرنجانم بی‌خبر فرار کنم. اما یک‌بارہ این تصمیم را عملی نکردم. یک سال طول کشید تا به هدفی که در سر داشتم

1. York

برسم. در این مدت چند باری با مادرم صحبت کردم، این صحبت‌ها نیز بی نتیجه بود و من فهمیدم پدر و مادرم هرگز به این سفر راضی نمی‌شوند و دعای خیرشان همراهم نیست.

یک سال بعد، یعنی دقیقاً اول سپتامبر ۱۶۵۱، سفر دریایی‌ام آغاز شد. بدون پرداخت هیچ هزینه‌ای سوار کشتی پدر یکی از دوستانم شدم. مقصد کشتی لندن^۱ بود. کشتی تازه از لنگرگاه خود خارج شده بود که باد شدیدی وزید. برای من که تا به حال روی دریا سفر نکرده بودم، همه چیز وحشت‌آور بود. مدام دعا می‌کردم و از خدا برای خودسری و آزار پدر و مادرم بخشش می‌خواستم.

در این تلاطم‌ها و امواج طبیعی دریا که در نظر من طوفانی سهمگین جلوه می‌کرد، با خودم عهد کردم وقتی سالم به مقصد رسیدم، بدون معطلی پیش پدر و مادرم بازگردم و هرگز بدون اجازه‌ی آن‌ها کاری نکنم و آن‌ها را نرنجانم.

نزدیک غروب، دریا آرام گرفت. شب آرام و راحت خوابیدم. صبح با طلوع خورشید بیدار شدم و از تماشای اقیانوس درخشان و شفاف و پهناور به وجد آمدم. خبری از طوفان روز گذشته نبود.

در همین حال و هوا بودم که دوستم نزدیک شد. از ترس دیشب من آگاه شده بود، اما معتقد بود که طوفان دیروز، سهمگین و وحشتناک نبوده، بلکه رفتار طبیعی اقیانوس با همه‌ی کشتی‌ها بوده است.

با شنیدن حرف‌های او و دیدن چهره‌ی آرام و زیبای اقیانوس، ترس‌ها و نگرانی‌های دیروز را فراموش کردم و دوباره برای ادامه‌ی راهم جرئت یافتم.

کشتی ما به لنگرگاهی^۲ به نام یارموث^۲ رسیده بود. چون باد مخالف می‌وزید، مجبور شدیم هفت روز در آن جا بمانیم. به جز ما، کشتی‌های دیگری نیز در آن منطقه در رفت و آمد بودند.

1. London

2. yarmouth

حوالی غروب، دریا باز متلاطم شد. چند موج بزرگ به داخل کشتی ریخت و قسمت جلویی کشتی در آب فرو رفت. به دستور ناخدا لنگر بزرگ را در آب انداختند، اما سودی نداشت.

تا آن روز چنان صحنه‌ی وحشناکی ندیده بودم: امواج اقیانوس مثل کوه‌های بلندی روی کشتی ما فرو می‌ریخت، از شدت ترس به اتاقم پناه بردم، اما با شنیدن صدای ناخدا که از خدا کمک می‌خواست، در کنار تختخوابم بی‌هوش روی زمین افتادم.

بعد از گذشت چند ساعت که در آن حال بودم با تکان‌های یکی از ملوانان به هوش آمدم، او مرتب تکرار می‌کرد: «بلند شو، بلند شو باید برای کمک به روی عرشه بیایی.»

برای جلوگیری از به‌گل‌نشستن کشتی، دکل‌های روی عرشه را بریده بودند. کارکنان کشتی همگی اعتراف می‌کردند که تا به حال چنین طوفان سهمگینی ندیده بودند. من و چند نفر دیگر روی عرشه مشغول تلمبه‌زدن بودیم تا آبی را که در کشتی جمع شده بود خارج کنیم.

ناخدا از دور کشتی ذغال‌کشی را دید و دستور داد توپ درکنند و به هر روشی که می‌توانند برای کمک خواستن علامت دهند. کشتی ذغال‌کش، قایقی را برای ما به آب انداخت. به سختی آن قایق را با طناب به طرف کشتی خودمان کشیدیم و سوار شدیم، اما چون طوفان دوباره آن کشتی را از ما دور کرده بود، تصمیم گرفتیم که خود را به نزدیک‌ترین ساحل برسانیم.

مدت زیادی از سوار شدن ما در آن قایق نجات نگذشته بود که کشتی‌مان غرق شد. ملوانان با همه‌ی قدرت پارو می‌زدند و باید اعتراف کنم که ترس مرا ناتوان کرده بود و نمی‌توانستم کار مفیدی انجام دهم.

بالاخره به ساحل رسیدیم. در ساحل عده‌ی زیادی برای کمک به ما

آمده بودند. بعضی از بازرگانان به ما پول دادند تا بتوانیم به شهر و دیار
خود بازگردیم.
بی شک عاقلانه‌ترین راه برای من هم این بود که به شهرم و نزد خانواده‌ام بازگردم؛
اما این کار را نکردم. از راه زمینی به لندن رفتم و مدتی در آنجا ماندم.